



استیبل هارت

نویسنده : برندون سندرسون
مترجم : رکسانا سوخک لاری



فصل سوم

تفنگ‌های دستی برتری واضحی نسبت به تفنگ‌های سردوشی دارند. سریع هستند. من حتی سعی نکردم زودتر از او تفنگم را بکشم. به کنار خم شدم و تا جایی که می‌توانستم سریع به طرف کوچهای دویدم.

کمی آنطرف‌تر کسی فریاد زد. فکر کردم: فورتویتی دیده که دویدم؟ ولی من توی نور نیستم و اونم نگاه نمی‌کرد. *یه اتفاق دیگه ای افتاده، احتمالاً یه تله... .*
کروبال به من شلیک کرد.

نشانه‌گیری تفنگ‌های دستی هنگام شلیک کردن مشکل است. حتی حرفه‌ای‌ها بعد از کلی تمرین کردن، بیشتر از اینکه به هدف بزنند تیرشان خطا می‌رود و اگر تفنگ را جلویت یکوری بگیری، مثلاً فکر کنی بازیگر یک فیلم اکشن احمقانه هستی، حتی کمتر به هدف می‌زنی.

این دقیقاً کاری بود که کروبال انجام داد، جرقه‌هایی که جلوی تفنگش می‌زد تاریکی را شکافت. گلوله‌ای به زمین کنارم برخورد کرد و همینطور که به زمین برخورد می‌کرد جرقه می‌زد. داخل کوچهای سر خوردم و خودم را به دیوار چسباندم، جایی که در دیدرس مستقیم کروبال نباشم.

گلوله‌ها به دیوار برخورد می‌کردند. جرأت نداشتم بیرون را نگاه کنم اما می‌توانستم صدای داد و فریاد کروبال را بشنوم. وحشت‌زده‌تر از آن بودم که تعداد شلیک‌ها را بشمارم. خشایی مانند آن نمی‌توانست بیشتر از حدود ده گلوله در خودش جا بدهد... .

فکر کردم: /وه یادم نبود. قدرت /سطوره/ایش. طرف می‌توانست به شلیک کردن ادامه دهد و تیرهایش هیچوقت تمام نشود. ناگهان در کوچه پیچید و مستقیم به من شلیک کرد. تنها یک کار کردم، نفس عمیقی کشیدم و گذاشتم تفنگم از شانهام سر بخورد و با دستم گرفتمش. روی یک زانو کنار کوچه نشستم. جانم را به خطر انداختم و تفنگ را بالا بردم. سیگار روشن کروبال نشان می‌داد صورتش کجاست.

گلوله‌ای به دیوار بالای سرم برخورد کرد. آماده‌شدم تا ماشه را بکشم.

صدایی داد زد: «دست نگه‌دار احمق!» و کروبال را متوقف کرد. تا شلیک کردم پیکری بین ما در نور کم حرکت کرد. گلوله خطا رفت، فورتویتی بود.

وقتی صدای شلیک بعدی از بالا به گوشم رسید، رایفلم را پایین آوردم. اسنایپر. گلوله‌ای به زمین نزدیکمان برخورد کرد و نزدیک بود به فورتویتی برخورد ولی درست در زمان مناسب خودش را کنار کشید. قدرت تشخیص خطرش.

فورتویتی کج و کوله دوید. وقتی به نور فانوس نزدیک شد فهمیدم چرا. به دست‌هایش دست‌بند زده شده بود. ولی هنوز داشت فرار می‌کرد. نقشه‌ی الحسیب هرچه که بود به نظر می‌آمد خراب شده‌است.

من و کروبال به هم نگاه کردیم و او به دنبال فورتویتی دوید و چند گلوله همینطوری به من شلیک کرد. به هر حال داشتن گلوله‌ی نامحدود لزوماً از آدم یک تیرانداز خوب نمی‌سازد. همه‌ی گلوله‌ها خطا رفتند.

روی پاهایم ایستادم و به سمت دیگر خیابان نگاه کردم، سمتی که زن بود. حالش خوب بود؟

صدای شلیک بعدی آمد و کروبال فریاد زد و روی زمین افتاد. لبخند زدم، تا اینکه گلوله‌ی دوم به دیوار کنارم برخورد کرد. فحشی زیر لب دادم و به سمت کوچه دویدم. ثانیه‌ای بعد زن در لباس قرمز براقش وارد کوچه شد، تپانچه‌ی لوله کوتاه کوچکی داشت و مستقیماً به صورت من نشانه رفته بود.

معمولاً شلیک تفنگ‌های دستی در فاصله‌ی بیشتر از ده متری خطا می‌رود ولی وقتی سر تفنگ در فاصله‌ی پانزده اینچی صورتت باشد را نمی‌دانم. احتمالاً اوضاع برای هدف جالب نبود.

گفتم: «صبر کن!» و دستانم را بالا بردم و گذاشتم تفنگ سردوشی‌ام با بند چرمیش از شانهام آویزان شود. «دارم سعی می‌کنم کمک کنم! ندیدی کروبال بهم شلیک می‌کرد؟» زن پرسید: «برای کی کار می‌کنی؟»

گفتم: «کارخونه‌ی هون دارک¹. البته قبلاً راننده تاکسی بودم ولی...»

گفت: «احمق!» تفنگش هنوز به سمتم بود، دستش را تا سرش بالا آورد و با انگشتش گوشش را لمس کرد. گوشواره‌اش را می‌دیدم. حتماً به موبایلش وصل شده بود. «مگان² هستم. تیا³، منفجرش کن.»

صدای انفجار نزدیکی من را از جا پراند: «اون دیگه چی بود!»

«تئاتر ریو.»

¹ Heavendark Factory

² Megan

³ Tia

گفتم: «شما ریو رو منفجر کردید؟ من فکر می‌کردم الحسیب به آدمای بی‌گناه صدمه نمی‌زنه!»

خشکش زد. تفنگش هنوز به سمتم بود: «از کجا می‌دونی ما کی هستیم؟»

«شما دارین اسطوره‌ها رو ترور می‌کنید. پس کی باشید؟»

«ولی...» حرفش را قطع کرد. فحشی داد و انگشتش را دوباره بالا برد: «وقت نداریم آبراهام⁴، هدف کجاست؟»

نمی‌توانستم جوابش را بشنوم ولی قطعاً جوابی رضایت‌بخش شنیده‌بود. چند انفجار دیگر در دوردست به گوش رسید.

نگاهم کرد ولی دستانم هنوز بالای سرم بود. قطعاً دیده‌بود که کروبال به من شلیک کرده‌است. ظاهراً نتیجه گرفته بود که من تهدیدی محسوب نمی‌شوم. تفنگش را پایین آورد و باعجله خم شد و پاشنه‌های کفشش را شکست. بعد گوشه‌ی لباسش را گرفت و آنرا پاره کرد.

با دهان باز نگاه کردم.

معمولاً خودم را آدم باجنبه‌ای حساب می‌کنم ولی خب هر روز در یک کوچه‌ی تاریک با زن زیبایی که بیشتر لباس‌هایش را پاره می‌کند روبرو نمی‌شوی. زیر آن لباس، تاپ آستین حلقه‌ی یقه‌باز و شلوارک کوتاه چسبانی از جنس اسپندکس پوشیده‌بود. از اینکه دیدم جلد تفنگش به ران راستش با بند چرمی بسته‌شده، حقیقتاً احساس رضایت کردم. موبایلش به بیرون بندچرمی قلاب شده‌بود.

. Abraham⁴

لباسش را گوشه‌ای انداخت، طوری طراحی شده بود که راحت از تن بیرون بیاید. بازوهایش لاغر و قوی بودند. از ساده‌لوحی معصومانه‌ای که اول نشان می‌داد خبری نبود و جایش را قیافه‌ی سرسخت و مصممی گرفته بود.

قدمی برداشتم و فوراً لوله‌ی تفنگش دوباره پیشانیم را نشانه گرفته بود. بی حرکت ایستادم. اشاره کرد و گفت: «برو بیرون از کوچه.»

با حالت عصبی کاری که گفته بود را انجام دادم و به سمت خیابان راه افتادم. «رو زانوهات بشین، دستات رو سرت.»

«من واقعا...»

«بشین!»

روی زانوهایم نشستم. احساس حماقت می‌کردم، دستانم را روی سرم گذاشتم.

انگشتش را روی گوشش گذاشت و گفت: «هاردمن⁵، اگه دوستمون، نیز⁶ که اینجا زانو زده حتی عطسه کرد یه گلوله حرومش کن.»

شروع کردم بگویم: «ولی...»

به پایین خیابان دوید، حالا که پاشنه‌ها و لباسش را درآورده بود سریع‌تر می‌دوید. من را تنها رها کرده بود. احساس حماقت می‌کردم که آنجا زانو زده‌ام. فکر اینکه تک‌تیرانداز الحسیب روی من نشانه گرفته‌است گردنم را سوزن سوزن می‌کرد.

الحسیب چند نفر اینجا داشت؟ فکر نمی‌کنم عملیاتی مانند این را بدون حداقل بیست نفر اجرا کنند. انفجار دیگری زمین را لرزاند. چرا انفجار؟ باعث هشدار

⁵ Hardman.

⁶ Knees به معنی زانو. اشاره به حالت زانورده‌ی شخصیت

گروه فشار (سربازهای استیبل هارت) می‌شد. البته نوکرها و آدم‌کش‌ها در حد خودشان در دسرساز بودند ولی گروه فشار سلاح‌های فوق پیشرفته داشتند و گاهی از زره متحرک هم استفاده می‌کردند. زره‌ها لباس‌های الکترونیکی روباتیک بودند که دوازده فوت قدشان بود.

انفجار بعدی نزدیک‌تر بود، آنطرف بلوک. حتماً در نقشه‌ی اولیه‌شان اشکالی پیش آمده بود. اگر اینطور نبود فور توییتی از دست زن لباس قرمز فرار نکرده بود. مگان؟ گفت اسمش این بود؟

این یکی از نقشه‌هایی بود که معلوم نبود چطور پیش خواهدرفت. ولی می‌خواستند چکار کنند؟

پیکری از کوچه‌ی روبرویی بیرون دوید و باعث شد تقریباً از جایم بپریم. بی حرکت ماندم و به تک‌تیرانداز فحش دادم، اما سرم را کمی چرخاندم تا نگاه کنم. لباس قرمز داشت و هنوز دست‌بند به دستش زده شده بود. فور توییتی.

متوجه شدم: هدف انفجارها این بود که اون رو به این طرف هدایت کنن!

از خیابان رد شد، چرخید و به سمت من دوید. مگان -البته اگر اسمش واقعاً همین بود- از همان کوچه به این طرف دوید و سعی کرد دنبالش کند. اما پشت سرش، در فاصله‌ی دوری، گروه از خیابان دیگری با عجله به بیرون دویدند.

چهارتا از نوکرهای اسپریتزر بودند، کت و شلوار به تن داشتند و مسلسل دستی حمل می‌کردند. مگان را نشانه گرفته بودند.

من از سمت دیگر خیابان نگاه می‌کردم، مگان و فور توییتی از کنارم رد شدند. نوکرها از سمت راستم می‌آمدند، مگان و فور توییتی از سمت چپم، همه در یک خیابان تاریک بودیم.

در فکرم به اسنایپر بالایی گفتم: یالا دیگه! مگان اونا رو نمی‌بینه! با تفنگ می‌زنش!
کلکشونو بکن دیگه.

هیچ‌چی. نوکرها تفنگ‌هایشان را بالا بردند. عرق از پشت گردنم به پایین چکید. بعد،
دندان‌هایم را به هم فشردم، به کنار غلتیدم و تفنگم را در دست گرفتم و یکی از آنها را
نشانه گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم، تمرکز کردم و ماشه را فشردم. کاملاً منتظر بودم که از بالا به سرم
شلیک شود.



ادامه فصول در:

<http://www.fiction.1000tu.ir>

